



## پیغام عشق

قسمت چہار صد و ہشتاد و ہفتم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۶ گنج حضور، بخش دوم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۱

این دل سرگشته را تدبیر بخش

وین کمانهای دوتو را تیر بخش

خداوندا، این دل سرگشته، دل من ذهنی ما، را چاره فرما و به ما انسان‌ها که همچون کمانی خمیده و فرسوده شده‌ایم تیر تدبیر و عقل و خرد خود را عطا فرما.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵

تا مگر این از دلش بیرون کنم

تو تماشا کن که دفعش چون کنم

تا شاید بدین وسیله این خیال را از سرش بیرون کنم. تو ای بانو بین که من چگونه توجه او به دخترمان را دفع می‌کنم. [درواقع از زبان خدا می‌گوید: انسان‌ها حس مسئولیت نمی‌کنند، من به آن‌ها شعور، قدرت اختیار، انتخاب و قدرت پرهیز داده‌ام. حال تماشا کن چگونه من این همانیدگی‌ها را از مرکزشان بیرون می‌کنم].

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۷

کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مُستوی؟

این همه عکسِ توست و خود توی

من ذهنی و مرکز همانیده من کجا؟ فضیلت زندگی کجا؟ این وضعیت فعلی من کجا؟ دل ساده شده و راست و درست کجا؟ هرچه از فضل و کمال در من است از فضای گشوده‌شده و انعکاس خود زندگی است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دلِ پُر نور و برّ

هست آن سلطانِ دلها منتظر

برّ: نیکی

خداوند که سلطان دلهاست منتظر دلی است که آکنده از نیکی باشد یعنی عدم و فضای درونش باز شده باشد تا بتواند از طریق او برکاتش را به جهان صادر کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۶

پس بُود دل، جوهر و عالمِ عَرَض

سایه‌ی دل چون بُود دل را عَرَض؟

جوهر: ماهیتی است که اگر موجود شود، قایم به خویش است. ولی عَرَض ماهیتی است که اگر موجود شود، وجودش قائم به موضوع اوست. مانند رنگ و شکل و کمیتِ جسم که به جسم قائم است. در این جا مراد از جوهر و عَرَض، جمیع موجودات و مراتب هستی است.

حال که این مقدمه اساسی را دانستی، بدان! دل انسانی که با فضاگشایی وسیع شده است، جوهر است و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد عَرَض. همه چیزها خلق شده‌اند که در درون انسان، بی‌نهایتِ خدا مستقر شود. چگونه ممکن است که سایهٔ دل، من‌ذهنی، همانیدگی و هرچیزی که می‌توانیم تجسم کنیم عَرَض و مقصودِ نهایی انسان باشد؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷۶

جمله عالم خود عَرَض بودند تا

اندر این معنی بیامد هل اُتی



همه موجودات این جهان، دراصل، قبل از این که مرکز انسان باز شود، عَرَض بوده‌اند. حتی در این باره آیه «هَلْ أَتَى» نازل شد. [«هَلْ أَتَى» یعنی وقتی انسان وارد جهان شد، هشیاری توانست در او به ذات خودش قائم شود و جوهر، شناسایی شد.]

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱

«هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا»

«آیا [جز این است که] مدت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر [ذکر کردنی با ذهن] نبوده است؟!»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳

تو دلا منظور حق آنکه شوی

که چو جزوی سوی کُلّ خود روی

ای دل من، وقتی منظور خداوند خواهی شد که مانند جزوی که به سوی کُلّ خود می‌رود تو نیز به سوی کُلّ خود یعنی به سوی هستی مطلق و هشیاری حضور بروی. این کار، این لحظه می‌تواند با شناسایی همانیدگی از طریق فضاگشایی صورت گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۵

تو همی گویی: مرا دل نیز هست

دل فرازِ عرش باشد، نه به پست

عرش: به معنای جایی است که دارای سقف باشد و گاهی به خود سقف هم گفته می‌شود. در این جا یعنی بلند مرتبه‌ترین درجه‌ی کائنات. تو دائماً به عنوان من ذهنی می‌گویی: من نیز صاحبِ دلم، اما آن دل همانیده تو دل نیست.

وسعت دل گشوده شده به اندازه عرش است و کسی که مرکزش را با فضاگشایی عدم کرده باشد بر فرازِ آسمان گشوده شده درون است نه در من ذهنی پست و همانیدگی‌ها که دائماً مقاومت داشته و منقبض می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی

که، منم این، والله آن تو نیستی

تو به هر صورتی که من ذهنی‌ات نشان می‌دهد و از طریق دید همانیدگی‌ها بیایی، بایستی و بگویی که هویتِ حقیقی من همین من ذهنی است و به مردم همان را ارائه کنی، من به تو می‌گویم: «به خدا قسم این من ذهنی تو نیستی.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوحدی

که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

چگونه ممکن است که این من ذهنی که براساس همانیدگی‌ها ایجاد کرده‌ای، هویتِ حقیقی تو باشد؟ بلکه حقیقتِ وجودی تو آن ذاتِ یکتایی است که دائماً با خود، خوش و زیبا و سرمست است و همه این‌ها را ذاتاً، خودش دارد و از جهان بیرون نمی‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۲

در پناه شیر کم ناید کباب

روبها، تو سوی جیفه کم شتاب

جیفه: لاشه، مردار

بدان که اگر با فضاگشایی، مرکزت عدم شود و به خدا زنده شوی، غذاهای گوارا، چیزهای مادی و همانیدگی‌های تو کم نمی‌شوند. تو بدون همانیده شدن می‌توانی از همه چیز استفاده کنی، پس ای من ذهنی روباه‌صفت، به سوی لاشه همانیدگی‌ها اصلاً نشتاب.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳

ای دلا منظور حق آنکه شوی

که چو جزوی سوی کُلّ خود روی

ای دل من، وقتی خداوند به تو نگاه کرده محل پیغام او می‌شوی که مانند جزوی که به‌سوی کُلّ خود می‌رود تو نیز با فضاگشایی به‌سوی کُلّ خود یعنی به‌سوی هستی مطلق و هشیاری حضور بروی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۴

حق همی گوید: نَظَرُمان بر دل است

نیست بر صورت که آن آب و گل است

خداوند می‌فرماید: ما به دل گشوده‌شده انسان‌ها که هیچ همانیدگی در مرکزشان ندارند، می‌نگریم، نه به صورت‌های ظاهری آنان که از آب و گل من‌ذهنی ساخته و پرداخته شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۵

تو همی گویی: مرا دل نیز هست

دل فرازِ عرش باشد، نی به پست

تو دائماً به‌عنوان انسانی که من‌ذهنی و همانیدگی دارد می‌گویی: من نیز صاحبِ دل هستم، اما آن دلِ همانیده تو دل نیست. وسعت دل گشوده‌شده از آسمان هم بزرگتر است و کسی که مرکزش را با فضاگشایی عدم کرده باشد از جنس بی‌نهایت فراوانی خدا بوده، خوشبختی و شادی را برای همه و خود روا می‌دارد و بر فرازِ آسمانِ فضای گشوده‌شده است؛ نه در من‌ذهنی پست که دائماً مقاومت و قضاوت داشته خوشبختی و شادی را به خودش و دیگران روا نمی‌دارد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۶

در گل تیره یقین هم آب هست

لیک ز آن آب نشاید آب دست

در گل تیره و سیاه من ذهنی هم آب هشیاری وجود دارد اما آن آب، آلوده به گل همانیدگی و درد بوده دارای هشیاری جسمی است؛ تو نمی توانی با آن آب وضو بگیری و مرکزت را از همانیدگی ها شست و شو بدهی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۷

زانکه گر آب است، مغلوب گل است

پس دل خود را مگو کین هم دل است

اگرچه آب هشیاری در گل من ذهنی وجود دارد ولی آب هشیاری مغلوب گل همانیدگی بوده، پر از ترس و خشم است؛ بنابراین تو مگو که من نیز دل دارم؛ زیرا هشیاری تو جسمی و دل تو مغلوب همانیدگی و درد است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۸

آن دلی کز آسمان ها برتر است

آن دل ابدال یا پیغمبر است

ابدال: گروهی از اولیا که صفات زشت بشری خود را به اوصاف نیک الهی مبدل کرده اند.

آن دلی که از هفت آسمان نیز برتر است دل انسان های معمولی که در مرکز همانیدگی دارند نیست بلکه دل اولیا، پیامبران و انسان هایی است که مرکز را از همانیدگی ها خالی کرده اند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۹



پاک گشته آن، ز گل صافی شده

در فزونی آمده، وافی شده

وافی: به کمال رسیده، کافی، وفا کننده به عهد

آن دل گشوده شده که برتر از آسمان هاست از آلودگی به گلِ همانیدگی ها پاک و صاف شده، با فضاگشایی و بله گفتن به اتفاق این لحظه به عهد الست وفادار بوده، به وجود خداوند و ذات خود که امتداد اوست، اقرار می کند؛ او به کمال مطلوب یعنی یکی شدن با خدا رسیده است، خدا برای او کافی ست و به هیچ چیزی از این جهان احتیاج ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۰

ترک گل کرده، سوی بحر آمده

رسته از زندان گل، بحری شده

زیرا انسان فضاگشا جهان گل، همانیدگی ها را رها کرده و به سوی دریای یکتایی و بی نهایت خداوند آمده است، او از زندان گل، من ذهنی، رها شده و به دریای یکتایی و هشیاری حضور تبدیل شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۵

مادر و بابا و اصل خلق، اوست

ای خُئک آن کس که داند دل ز پوست

مادر و پدر، اصل خلقت و ریشه همه انسان ها خداست. خوشا به حال کسی که حقیقت دل اصلی، دل باز و عدم شده را از پوست یعنی من ذهنی و همانیدگی ها باز شناسد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۶



تو بگویی: نک دل آوردم به تو

گویدت: پُرسِت از این دل‌ها قُتو

قُتو: عالم ظاهر، ذهن این جهانی

تو به خداوند خواهی گفت: پروردگارا اینک برای تو دل آورده‌ام و خداوند به تو می‌فرماید: قوطی این جهان از این نوع  
دل‌های همانیده و پوسیده پر است.

با تشکر:

لیلا



خلاصه شرح ابیات مثنوی و غزلیات دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۶ گنج حضور، بخش سوم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۷

آن دلی آور که قطب عالم اوست

جانِ جانِ جانِ آدم اوست

خداوند باز به او می‌فرماید: فضا را باز کرده، مرکزت را عدم کن تا هیچ همانیدگی در مرکزت نماند و آن دلِ عدمی را به بارگاه من بیاور که قطبِ عالم بوده، همه عالم عَرَض یعنی ازبین رفتنی و او جوهر یعنی قائم به ذات خود و ماندگار است. همان دلی که جانِ جانِ آدم، یعنی جانِ اصلی و خدایی اوست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دلِ پُر نور و پر

هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

آن سلطانِ دل‌ها، خدا منتظر دلِ گشوده‌شده و پُر نور، پُر از فراوانی، خیر، شادی و نیکی زندگی‌ست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۹

تو بگردی روزها در سبزواری

آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

تو اگر روزهای متوالی را در شهر سبزواری یعنی این جهان بگردی و همهٔ نقاطِ آن را واریسی کنی، نمی‌توانی چنان دلِ گشوده‌شده‌ای را پیدا کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۰



پس دلِ پژمرده‌ی پوسیده جان

بر سرِ تخته نهی، آن سو کشان

بالاخره دلی پژمرده، که از شدت همانیدگی و درد پوسیده و روی تخته این دنیا کوبیده شده‌است را روی تابوت جسمت می‌گذاری و به‌سوی خداوند می‌بری.

[ادامه معنا در بیت بعد]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۱

که دل آوردم تو را ای شهریار

به ازین، دل نبود اندر سبزوار

و می‌گویی: ای شاهِ عالم هستی، ای خداوند، من به بارگاهِ تو این دل پوسیده شده، پر از همانیدگی و درد را آورده‌ام؛ زیرا در سبزوارِ جهان بهتر از این دل پیدا نشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۲

گویدت: این گورخانه‌ست ای جری

که دلِ مُرده بدینجا آوری؟

جری: گستاخ

خداوند به تو می‌فرماید: ای گستاخ، مگر این جا قبرستان است که دلِ مُرده را به این جا می‌آوری؛ برو آن دلِ فضاگشا را بیاور که از جنس بی‌نهایت و ابدیتِ من باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۳



رَوِ بیاور آن دلی که شاه‌خُوست

که امانِ سبزوارِ کُون از اوست

برو دلی بیاور که شاه‌صفت باشد؛ یعنی دلی به بارگاهِ الهی بیاور که خلق‌و‌خوی خود را از خداوند گرفته باشد. همان دلی که سبزوارِ عالمِ هستی به برکتِ وجود او امان می‌یابد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۴

گویی: آن دل زین جهان پنهان بُود

زآنکه ظلمت با ضیا ضدّان بُود

تو جواب می‌دهی: آن دلی که مورد قبولِ خداوند باشد از این جهان و از چشم کسانی که با ذهن و همانیدگی می‌بینند پنهان است؛ زیرا تاریکی با روشنی ضدّ است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۵

دشمنیّ آن دل از روز آلت

سبزوارِ طبع را میراثی است

از روز الست سبزوارِ طبع، مخالفت و دشمنی با هشیاری حضور، دیدن برحسب همانیدگی‌های این جهانی و هشیاری جسمی به من‌ذهنی به ارث رسیده‌است؛ بنابراین ما با پنج حس، من‌ذهنی و از طریق همانیدگی‌ها نه‌تنها نمی‌توانیم به خدا زنده شویم بلکه با او دشمن خواهیم بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۶

زانکه او بازست و، دنیا شهرِ زاغ



## دیدنِ ناجنس بر ناجنس داغ

زیرا دل زنده شده به بی نهایت زندگی به منزله باز بلند پرواز است و دنیا یعنی هشیاری جسمی و همانیدگی ها نیز همانند شهر زاغان است و این دو از یک جنس نیستند. بنابراین ناجنس، یعنی کسی که با من ذهنی می بیند، نمی تواند ناهمجنس خود یعنی هشیاری حضور را ببیند و بشناسد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و تو منظرَم

من به هیچ کس و هیچ چیز نگاه نمی کنم و اگر فرضاً بدان نگاه کنم بهانه ای بیش نبوده تا تو را ببینم، یعنی در هر چیز و هر اتفاقی می خواهم با فضاگشایی و مرکز عدم فقط تو را ببینم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

خداوندا، من عاشق آفرینندگی تو هستم. هر اتفاقی را که به وجود می آوری من شکر و صبر می کنم. وقتی که با فضاگشایی من ساختارهای نیک آفریده می شود و یا زمانی که فضا بسته می شود، همانیدگی را از دست می دهم، باز صبر و شکر می کنم. من مثل کافران، کسانی که به جای خدا همانیدگی و چیزهای این جهانی را در مرکز قرار دادند عاشقِ مصنوع یعنی هر چیز ساخته شده مثل باور نیستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

عاشقِ صُنْعِ خدا با قر بود



## عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

هرکسی که در این لحظه فضاگشایی می‌کند، عاشقِ صنع یعنی آفریدگاری خداست، اجازه می‌دهد خدا از طریقِ او ساختارهای نیک بیافریند و خرد او به فکر و عملش بریزد؛ دارای فرّ و شکوه ایزدی است اما عاشقِ مصنوعِ کافر بوده، روی زندگی را پوشانده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگان‌های حکمِ کُنْ فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

ما هر لحظه مانند گویی در معرضِ چوگان‌های حُکمِ قضا و کُنْ فکان، بشو و می‌شود، هستیم. فضای باز شده درون، «لامکان» و انعکاس آن در بیرون و چهار بعد ما یعنی جسم، فکر، هیجان، جان حیوانی و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، «مکان» است. پذیرش اتفاقات، مقاومت صفر و عدم دخالت من ذهنی باعث می‌شود «کُنْ فکان» به نفعِ ما و در جهت بیداری ما عمل کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر وی نهد از لامکان

آنگه او ساکن شود از کُنْ فکان

همین که فضای درون گشوده می‌شود و خداوند قدمش را از لامکان، فضای یکتایی، به جهنم، باب صغیر و افسانه منِ ذهنی ما می‌گذارد آن گاه آتش درد از نیروی کن فکان، بشو و می‌شود، ساکن و خاموش می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۱

جز عشقِ او در دل مکن، تدبیرِ بی‌حاصل مکن



اندر مکان منزل مکن، لا کُن مکان را ساعتی

غیر از عشقِ او که در اثر فضاگشایی پدیدار می‌شود در مرکزت چیز دیگری نگذار و با من‌ذهنی‌ات تدبیرهای بی‌حاصل نکرده و در مکان، یعنی در هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، منزل مکن. بلکه مکان، جسم بودن و هشیاری جسمی را در این لحظه با فضاگشایی «لا» کن و بگو من از جنس جسم نیستم و هشیاری جسمی، هشیاری اصلی من نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷

این دهان بستی دهانی باز شد

کو خورنده لقمه‌های راز شد

ای انسان، وقتی این دهان من‌ذهنی که از همانیدگی‌ها تغذیه کرده، انرژی می‌گیرد را بستی، دهان عدم برای تو گشوده شده و خورنده لقمه‌های راز زندگی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۸

گر ز شیرِ دیو تن را و اُبری

در فِطامِ او بسی نعمت خوری

فِطام: از شیر باز گرفتن

اگر هشیاری خود را که امتداد خداست از شیرِ دیوِ من‌ذهنی، همانیدگی‌های این جهانی و خوشی‌های آن‌ها باز کنی، نعمت‌های فراوانی خواهی خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶

نیست کسبی از توکلِ خوب‌تر



چیست از تسلیم، خود محبوب تر؟

هیچ حرکت، کسب و تلاشی از توکل به نیروی خداوند، تسلیم و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بدون قید و شرط بهتر نیست. چه چیزی از تسلیم شدن در برابر قانون قضا و کن فکان الهی پسندیده تر است؟!

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷

بس گریزند از بلا سوی بلا

بس جهند از مار، سوی ازدها

انسان‌هایی که مرکزِ همانیده دارند به قضا و خواستِ خداوند اعتماد ندارند، در جهتِ نجاتِ خود با فرم این لحظه می‌ستیزند، با عقلِ من‌ذهنی از بلایی به‌سوی بلایِ بزرگ‌تر می‌گریزند. بعضی از همانیدگی‌ها در نظرشان حقیر می‌شود که آن را رها کرده و با چیز بزرگ‌تری همانیده می‌شوند؛ مثل این که از مار فرار می‌کنند و گرفتار ازدها می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۷

گفت آن مرغ: این سزای او بود

که فسون زاهدان را بشنود

مرغ وقتی که گرفتار دام شد گفت: این است سزای کسی که به نیرنگ زاهدان گوش دهد.

با تشکر:

سمیه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

